گرد دم آن دائرهٔ حصن امان
از همه آفات نشینم سلیم

از خطر چرخ و جفای زمان
بر در دربار تو جامی مقیم

## در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبندی قدس الله سره

در حرم این دائرهٔ نقشبند
نقش رها کن سوی نقاش رو

چند شوی بند بهر نقش چند
دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش چو پرده است نور شهرگی
بر فکن از پردگی این پرده را

مانع پرده شده از پردگی
گرم کن از روی لا افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان تست
وان گهر پاک نه هر جایی

بی ره و پیر نه امکان تست
معدن آن خاک بخارا بود

سنگ در بیشه بسی جای زند
نوبت آخر به بخارا زند

از خط آن سنگ نشد هر سند
خرد ولی نقش شد نقشبند

خواجه که بست ز ره بندگی
در صفت صفوت زره بندگی

تاج بهاء دین او شد ولی
فضل هوا از دم دین او گشاد

قطب یقین نقطهٔ توحید او
خلعت دین خرقهٔ تجرید او

شیخ خدا را به از و کس نگفت
در بخارا به از و کس نسفت

اول و آخر هر منتهی
ز آخر او جیب تمنا تهی

سایه او را قدم فرش سای — پایه او را بسر عرش پای

صورت او رست بمیزان شرع — جان ورا زندگی از جان شرع

حق طلبان را بنظرهای خاص — داده ز اندیشه باطل خلاص

هر چه بدان گنج عنایت رسید — رخت بدایت بنهایت رسید

راه نمای سفر اندر وطن — خلوتی دائره انجمن

کم زده بی همدمی هوش دم — در نگذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسرعت سفر — باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان — از چله خلوتیان برکران

بین که چسان کرد دو صد قافله — صید کمان و کمان بی چله

چون ز نشانهاش به عیان آمده — محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش — بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسله نسبت پیران او — عروه وثقی با سیران او

افکند آوازه آن سلسله — در صف شیران جهان غلغله

سفله که نامش بحقارت برد — نام خود از لوح بصارت برد

دیده خفاش بود روز کور — ورنه ز خورشید نباشد نفور

طائر وحشی که ازین کهنه دام — سدره نشین آمده طوبی خرام

باد به فرخنده مقر مستقر — عند ملیک صمد مقتدر

## در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله دام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

رشد جهان دولت شاهنشهی — کوکبه فقر عبید اللهی
آنکه ز حسرت فقر آگه است — خواجه احرار عبید الله است
روی زمین کش نه سر و تنی بن است — در نظرش چون دو یک ناخن است
یک دو ناخن که بدست آیدش — کی بره فقر شکست آیدش
لجه بحر احدیت دلش — صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه نافع باب — قبه از نور فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهر ریز را — شسته ستم نامه چنگیز را
خامه او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامه ظلم از بقاع
رقعه او نورده هر سواد — بقعه او ثانی خیر البلاد
تا چو ران حلقه بگوش درش — یافته فراز رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او — رانبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد وی اند — بهره ور از وارد وردوی اند
دائره جمع هر اینست ست — مرکز آن نقطه جمعیت ست
هست بآن کعبه صدق و ثواب — نسبت شان سلسله زر ناب

در دعای دولت خواهی

تا ابد این سلسله نگسسته باد | گردن ایام بدو بسته باد

## در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقاً سخن بیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخن | هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفحه که برخاست | خشک و تر این چمن آراست
زان نفس اول که قلم سر زده | سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است | بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن برگرفت | پرده ازین راز کهن برگرفت
هشت سخن پردگش رازها | زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای | مرده بود جز سخن جانفزای
چون بسخن یار شود ساز او | جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن | این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها بباد | در گرهش بین گهر صد گشاد
هر گره از وی گهر ملک به | بسته دران گوهر دیگر گره
حرف اگر زیر شود یا زبر | نیست گره بیش خرد جز گهر
نیست سخن بسته این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سر ازان در دلت | معنی نو گرد ازان حاصلت

## در فضیلت مطلق

پیش سخندان سخن ست اینهمه — جان سخن را چو تن ست اینهمه
لاجرم آنان که ز کار آگهند — گفت جهان را کلمات الله اند
زانکه باین منهی غیب از درون — میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه باین پرده ساز — گنبد فیروزه باین پرصدا ست
خیز بگلزار درون آی یکی — نرگس بینا بکشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز — هین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زمان — مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه — عرضه ده گنج نهانی همه
اینهمه خود هست ولی آدمی — کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان وی ست — حل دقایق بزبان وی ست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت — از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار — از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از آنکه ترازو نهی — زر مه و مهر بیکسو نهی
پله دیگر صدف در کنی — وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای — دُرّ گرانمایه نه جنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری — پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز — همچو صدف با گهر خود بساز

## در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن — شاهجهانهاست عروس سخن

ظرفه عروسی که ز زیور تهی — آید از و دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته — طعنه زند بر مه نا کاسته

چون گهر نظم حمایل کند — غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پا — پای خرد شد بلغزد ز جا

چون زده مصراع کند ابروان — رخنه فتد در دل پیر و جوان

مشق رنگین چو کند غازه اش — باغ شود دل ز گل تازه اش

منکه ز سر شاهد وحی زاید هم — عمر تلف کرده این شاهدم

عقدهٔ جاهل که بسی جاه و مال — عقدهٔ صبر از رگ جانم کشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست — طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

سرو ناز گرچه نه پیوسته است — راه خلاصی ز خم بسته است

غازه ز خون جگرم ساز کرد — غازه ز خون جگرم ساز کرد

شاهد و چون رنگ و بوی بیم — شاهد و چون رنگ و بوی بیم

شب که مرا دل سوی ره بر بست — کرسیم از زانو و پا از سر بست

از مدد همت والای خویش — بر سر کرسی چو نهم پای خویش

باز کشتم پای ز دامان فرش — سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم — خامهٔ نسیان بجان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم — جرعه کش بادهٔ بی مدشوم
جامهٔ جام جبروتم دهند — نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل — مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته — نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم از آن بزمگاه — از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهم دستم از آن خوان پاک — زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب — بر نمط دل کش و طرز عجب
پردهٔ تشبیه و مجازش کنم — تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن — سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش برین تحفهٔ غیبی سپار — تا خردت نام نهد هوش دار

## در تنبیه سخنوران و هنر پروران بدانچه در بابست در شعر ست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند — در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند — پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند همه جان شوند — کوه ببرند و سیه کان شوند

جانکنی و کان کنی آیین شان — صیرفی چرخ گهر چین شان
ای که درین کار جگر خورده — گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست — لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می طلب — هرچه بیابی به ازان می طلب
هر که بخس کرد قناعت خسی ست — به طلبی کن که به از به بسی ست
تا شده از خوی بدت دل تهی — کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاک و پلید — در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ — آب روان گیرد از و بوی و رنگ
چون گره نافه کشاید نسیم — خالیه بو گردد و عنبر شمیم
لفظ که نسبت بگهر باشدش — به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب — لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو دیبای چین — وزن سبک سنگ چو ماء معین
نی رقم کلک تکلف برد — نی تکلف داغ تصلف درد
یافته از صنعت وقت جمال — لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز — بیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سای — خوب بود خال ولی یکدو جای
خال که از قاعده افزون فتد — بر رخ معشوق نه موزون فتد

## در تنبیه سخنوران

خال جمالش به تباهی کشد — روی سفیدی بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار — چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست — خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سر این شور نیست — خوان سخن گر نهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد — تا نه ز آغاز نمکدان نهد

## در کشف پردهٔ حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند — آرزو غنچهٔ دل داشتند
چون گل آن گلبن سر بر کشید — غنچهٔ آرزو سر دل دمید
درج دران غنچه چو اوراق گل — هر چه در آفاق چه خرد و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او — کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش — وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دائرهٔ دل گم ست — آن همه چون قطرهٔ دل قلزم ست
آنکه خدائی همه گنجد درو — این همه پیداست چه سنجد درو
اینکه پس پردهٔ تن پردگی ست — دست خوش زندگی و مردگی ست
مظهر اسرار دل آمد نه گل — مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود گر گل ست — فرق درین مهره ز خر مشکل ست
لاف خردمندی ازین مهره چند — خر هم ازین مهره بود دار بند

هر که درین مهره چو خردل نهاد | دُرِّ گران مایه بجز مهره داد
تا نه کنی روی بدریا دلی | نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نه زنی خیمه به پهلوی پیر | همچو وی از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو | نی اثر جنبش و پرش در رو
تا که به جنبش رسد آنگه پرش | زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان | خواجهٔ دادوستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افگندگی | تاج درش خاک درِ بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید | مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مهِ نو لیک بجهد تمام | پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگیِ دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما | خلعتِ او دامن دولت کشا
علم یقین پرده بخرخش علم | گشت وی از عین یقین دیده نم
شیشهٔ پاکیزه اش از کبر و کین | حقهٔ پُر گوهر حق الیقین
صحبت اکسیر مس هر وجود | همنفسش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت | جدی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هرچه بود ناگزیر | دامن اقبال چنین پیر گیر

## صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان — روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت — ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم — شعله برافراخت علم بر علم
چشم کشادند بهم روشنان — ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبگار بست — نی شب خفتن شب بیدار بست
چشم من از چشمک شان باز شد — دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد — تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تلهف ز دلم تاب زد — اشک تاسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم — دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره مشت من — بند کشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم — تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبله آزادگان — راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیر بهر جامسی — فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد — ظلمت شک نور یقینم برد
پیش رهم رهبر دینی فرست — بهر شبم نور یقینی فرست

لب ز دعا سیر نه گشته هنوز — وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود — در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت — زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت — طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار — بود ز سرچشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت — زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد — شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون برفروخت — خار و خس و هم گمان را بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای — همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش — پای ز بس بوسه بپا سودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز — کای سر تو خاک براه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام — نبض بمن ده که طبیب توام

ره که درین مرحله ام داده اند — خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت — شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس — خضر و مسیحا توئی امروز بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید — وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم — به ز صد اطلاق گرفتاریم

## صحبت اول با پیر

صحبت من و لذت دیدار تست
شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من
نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم
باشد از آن حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بآن ره شناس
منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم باری نماند
بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم
کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر برجم متواری شود
صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشه ناک
چون شدت آئینه ز اندیشه پاک

باش همیشه ز رو دل بمن
آئینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت
دانش تو دید شود دیده یافت

یافت ترا از تو رهاندم تمام
جمله یکی یابی و بس والسلام

## صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم دل بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن
زد علم نور فشان نسترن

ریخت ز رنگ گلشن فیروزه فام
شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید
رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته
سو بسوی جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه آراسته
عبادت خانه

اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته — گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام — کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه — کرده ادا ورد نماز همه
بسته چنار اشرف اوقات را — دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده — نسترن و یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود در اهتمام — نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب — از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست — با قد خم داده سر افگنده پست
نرگس اکمه که همه دیده بود — گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست — کور بود هر که نه بینا بدوست
مکحله لاله شده سرمه سای — میل زمرد بدرون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه — گشته پی نفی سوا لا آله
قمری و بلبل زده راه سماع — مستمعان کرده بوجد اجتماع
برگ و گل برگ جدا حل شده — شاخ ز وقت متأمل شده
مثل بخیبین وقت پر از یاد پیر — جان و دلم شاد بار شاد پیر
آتش شوقم ز درون شعله کش — برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم — جامه دران نعره زنان میشدم

## صحبت دوم با پیر

روی نمود آدمیم با جمال — هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم کشادم تأمل که کیست — آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر من ست — صیقل مرآت ضمیر من ست
پرده دوری چو شد از پیش دور — دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک — روحی و جسمی و فؤادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات — داده ز اندیشهٔ مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین — چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل — گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود — پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما — نیست بجز واجب و ممکن بما
هستی واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس — اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آینه‌ها بیشمار
دیده چو شد بهره‌ور انسان ز پیر — گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم — وز همه با یمن ترت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید — سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت — ذره ز خورشید درخشان نیافت



و هرگز مانی و بهزاد صورتنگر چنین صورت نبست ۱۲

مدح تو نی حوصلهٔ چون من ست — منقبت جان شه حد هر تن ست
گفت که جامی تو کجائی هنوز — باش که تا صبح تو آئی هنوز
راه سلوک تو بپایان رسد — دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی — هر چه بدیدی بیقین آن شوی

## صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

جانست که خورشید علم بر فراشت — ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید بناد — جز علم خور که بود سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه — سایه شد از دست گریزان بکوه
چهره چو بر افروخت زنیلی نتق — زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد — ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز زاد باز خویش — مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی — طوف کنان تا فتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت — رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید — کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحن امل — دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بسکه سر افراخته زو گرد باد — خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش زمین و بسیار — صد رمه آهوش بهر مرغزار

صحبت سوم با پیر

هرگز از آسیب شکار افگنان — آهو و گورش نشده تنگ نان
بهر رهائی ز سگ تیز تاز — روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه در و خواب بروز اضطراب — دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کندهٔ و دانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دل کشای — شوق در و قوت پا آزمای
در هوس پیروی می زدم — در طلب وی قدمی میزدم
شیر من آخر بمقامی رسید — کز طرف مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم گامزن — نایره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه راز — کرد چو خورشید یکی چشمه ساز
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر — نورفشان چهره چو بدر منیر
گوش کرامت بخطابم نهاد — درج حقیقت بجوابم کشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار — بند کشاد از دل من غنچه وار
کرد چو این بند کشائی مرا — داد ز هر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گرهٔ قید رست — بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بهار — یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سوم

چون پی گوهر سود دریا شتافت
هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون تماشا سوی خود بگذشت
هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه دهی دست و پا
تا که بدین بحر شوی آشنا

غرقه بحر آمده غواص شو
طالب در و گهر خاص شو

دولت ار شعله حالیت هست
لایق آن حسن مقالیت هست

سوخته شعله حالات باش
ساخته شرح مقالات باش

## مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست
بود پی جلوه کمر کرده چست

آینه غیب نما پیش داشت
جلوه نمائی همه با خویش داشت

ناظر و منظور هم او بود و بس
غیر وی این عرصه نپیمود کس

جمله یکی بود و دوئی هیچ نه
دعوی مائی و توئی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش
لوح هم آسوده ز رنج فراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت
عقل سر نادره پرسی نداشت

دائرهٔ چرخ بصد دخل و خرج
بود بمطموره یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود
پشت زمین حامل مردم نبود

نطفهٔ آبا به مضیق حیات
بود مصئون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم — طفل هوا لید بخواب عدم
دیده آن شاهد نابود بین — معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همین دید ز اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آئینه های دگر — بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان بخش جهان آفرید — باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار — جلوهٔ او حسن دگر آشکار
هر نشان از قدر غناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچهٔ سخن از شکرش کرده ساز — قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیه تر سرشت — پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را — بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس چاش بآن چشم مست — ز دره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو — ز دنفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل — پرده کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پا بچها برزده — زود بسر سبزه قدم سر زده
قمری نهاده بشمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب — در نظر نرگس بسیار خواب

## مقالهٔ اول در آفرینش عالم

بناز و عتاب مشغول شده در نظر نرگس که صفت او بسیار خواب سحر کرده از بسیاری ناز و عتاب سر نرگس بسیار مرغ سحر عتاب کرده ۱۲

حسن زهر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن زهر جا که رخ بر فروخت — عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن بهر طره که آرام یافت — عشق دلی آمده در دام یافت

حسن زهر لب که شکر خنده کرد — عشق دلی را به غمش بنده کرد

حسن چو از عشق بگیرد غذای — عشق هم از وی نگریزد بپای

قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند — جز بهم این راه نپیموده اند

هستی ما هست ز پیوند شان — نیست گشاد همه خرسند شان

حسن کش از عشق گرفتاری — جنس نفیس ست خریداری

## حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوزنی که میسوزد دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می سوخت

روزبهان فارس میدان عشق — فارسیان را شه ایوان عشق

پیش در پرده سرای رسید — از پس آن پرده صدای رسید

کز سر مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید نقاد خری

کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه هر دم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود انبوه خریدار تو

نرخ متاع که فراوان بود — گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه آگوش کرد — سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنج پیر — از دلت این بیخ هوس کن ز گیر
حسن نه آنست که ماند نهان — گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوری است — زخم هوس خوردهٔ منظوری است
تا ندرد چادر مستوریش — جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند — بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود — کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زنده و بینندهٔ — در صف عشاق نشینندهٔ
سرمه ز خاک قدم عشق گیر — زنده بزیر علم عشق میر

## مقاله دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفرینندهٔ است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفاتم نبود — رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک بیک آئینه‌ها — بلکه سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر — نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت — مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری — چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش — کرد رخش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت بر خرج کرد — هرچه نهان داشت در درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم — مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسما ارقم دفترش — خمر طینت صدف گوهرش

گونه گندم باو پیش سپرد — نامش از آن روی خز آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش — سجده گه فوج ملک ساختش

جز سر فرقت زدگان هر که بود — چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت — هر که رخش دید بر آن چشم دوخت

چون بر رخش چشم همه تیز دید — نیل عصی آدم بروی کشید

باز بجانش پی دفع گزند — تابش از آب علیه او فگند

تیرگی معصیتش دور شد — ظلمت نورش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت کشید — دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت — مملکت نامتناهی گرفت

بر نو او بر زن و بر مرد تافت — هر که ازو هرچه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کش — چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای — شاهد و مشهود درو جز خدای

ای بره دور درشت آمده — وز کمرش پشت بپشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن — دست جفا در کمر او مکن

## مقاله دوم در بیان آفرینش آدم

حیف بود صحبت آدم ترا — معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم — بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل — کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف که چه — صورت اگر نیست تاسف که چه

اصل که معنی ست چو بگذاشتی — دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش — صیرفی سیم و زر خویش باش

گر ز خالص شدهٔ خویش ترا — ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز — هر غل و غش را که بیابی بسوز

دامن جان در کش از آلودگی — نیست در آلودگی آسودگی

جوهر دل را ز غرض پاک کن — چشم خرد را ز غرض پاک کن

بند ز دل بگسل و آزاده شو — نقش ریا دور کن و ساده شو

زاد مریدان ز ره آزادگی ست — شیوهٔ آئینه دلان سادگی ست

ساده دلی باش پسندیده ذات — پاک ز رنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی — هم نفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آئینه نه — کش نه بود هیچ ز آئینه به

## حکایت مسافر کنعانی که برهم ارمغانی آئینه بفرزندی پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید — حیث وی از مصر بکنعان رسید

بود دران غمکده یکدوستش — پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد — آئینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال — کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده — زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم — هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینه بهر تو کردم بدست — پاک ز هر نوع غباریکه هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی — طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه فزون ز لقای تو چیست — گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس — غافل ازین تیره دلان بس
جامی ازین تیره دلان بیش باش — صیقلی آئینه خویش باش
تا تو نبابی رخ ازین تیره جا — یوسف غیبت شودت رونما

## مقاله سوم

## مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ما و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

ایکه در دولت دین کم زنی — چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست — محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی — زو نرود دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود — مهره دیوار بسلک وجود

آدمیی پشت بر ایام کن — روی بمعمورهٔ اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام سنج — میر سدارکان حروفش پنج

رکن نخستین که شهادت بود — راه خلاف آمده عادت بود

هشت دو ده هر دو بهم متصل — گام زنان بر دو ارباب دل

آن یکی قلیم الهی گشای — شد بخدا بنده و حدت نمای

دین دگر گنج فتوت فشان — هر دو بدو بلیز نبوت نشان

ور بنهایت نگری یکره است — عاقبت هر دو از آن الله است

هشت یکی طرف بغایت شگرف — ناطقه اش ساخته از صوت حرف

نیست بجز شهد سعادت درو — هر الف انگشت شهادت درو

وست ازین شهد سعادت مدار — چون الف انگشت شهادت بر آر

هر که ز منشور سعادت نویس — یابی ازین شهد یک انگشت بس

خامه بهر صفحه که بنگاردش — از نمس نطفه نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد — هر که نمس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ — گردن دیوان هوا را دو شاخ

ملک دو پرکاردش آمد پدید — خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار — تا ببری آنچه نباید بکار

چون ز دو انگشت شوی تیز دست — قید تعلق ببرید هر چه هست

مقالهٔ سوم